

۱

محاكمه

محا کمه

فرانتس کافکا

مترجم
علی اصغر حداد



نشر ماه
تهران
۱۳۹۳

Franz Kafka
Der Prozeß
In: *Die Romane (Amerika, Der Prozeß, Das Schloß)*
Hrsg. von Max Brod
S. Fischer Verlag, 1969.

Kafka, Franz	کافکا، فرانتس، ۱۸۸۳-۱۹۲۴ م.	سرشناسه:
	محا کمه؛ فرانتس کافکا؛ ترجمه‌ی علی اصغر حداد.	عنوان و پدیدآور:
	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۶.	مشخصات نشر:
	۲۷۲ ص.	مشخصات ظاهری:
	ISBN 978-964-9971-54-4	شابک:
	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.	یادداشت:
	کتاب حاضر ترجمه‌ی یکی از سه رمان کتاب <i>Die Romane</i> است.	یادداشت:
<i>Der Prozeß</i>	عنوان اصلی:	یادداشت:
	این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشران و مترجمان متفاوت به	یادداشت:
	رسیده است.	چاپ
	داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.	موضوع:
	حداد، علی اصغر، ۱۳۲۳ - ، مترجم.	شناسه‌ی افزوده:
	۱۳۸۶ م ۳ / ۲۵ ک / PZ۳	رده‌بندی کنگره:
	۸۳۳ / ۹۱۲	رده‌بندی دیویی:
	۱۰۳۶۱۹۵	شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:

دوست عزیزم، محمدرضا خانی، محاکمه را خواند
و با متن اصلی مقابله کرد، با دقتی مثال زدنی؛
و با بسیاری پیشنهادهاى سودمند و اصلاح‌هاى
هوشمندانه در ویرایش ترجمه کوشید - رهین
منت او هستم.

علی اصغر حداد

محاکمه

نویسنده	فرانتس کافکا
مترجم	علی اصغر حداد
ویراستار	محمدرضا خانی
	+
چاپ ششم	بهار ۱۳۹۳
چاپ پنجم	زمستان ۱۳۹۱
چاپ چهارم	پاییز ۱۳۹۰
چاپ اول	بهار ۱۳۸۷
تیراژ	۱۱۰۰ نسخه
	+
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌نگار	نرگس صلواتی
لیتوگرافی	گرافیک‌گستر
چاپ متن و جلد	صنوبر
صحافی	سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۷۱-۵۴-۴
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

فهرست

پیش‌گفتار مترجم	۹
فصل یکم بازداشت. گفت‌وگو با خانم گروباخ. و سپس فرولاین بورستتر	۱۳
فصل دوم نخستین بازجویی	۴۱
فصل سوم در سالن خالی جلسات. دانشجو. دبیرخانه‌ها	۵۷
فصل چهارم دوست فرولاین بورستتر	۷۹
فصل پنجم کتک زن	۸۷
فصل ششم عمو. لنی	۹۵
فصل هفتم وکیل. کارخانه‌دار. نقاش	۱۱۵
فصل هشتم بلوک بازرگان. برکناری وکیل	۱۶۳
فصل نهم در کلیسای جامع	۱۹۳
فصل دهم پایان	۲۱۵
پیوست‌ها	۲۲۱
فصل‌های ناتمام	۲۲۳
بخش‌هایی که نویسنده حذف کرده است	۲۴۵
پس‌گفتارهای ماکس پرود (حاوی وصیت‌نامه‌های کافکا)	۲۵۱
پس‌گفتار مترجم	۲۶۳

پیش‌گفتار مترجم

فرانتس کافکا سوم ژوئیه ۱۸۸۳ در پراگ در دامان خانواده‌ای یهودی به دنیا آمد، چهل سال و یازده ماه زندگی کرد، شانزده سال و شش ماه از زندگی خود را صرف درس و مدرسه کرد (دریافت دکترای حقوق در سال ۱۹۰۶) و چهارده سال و هشت ماه سرگرم کار اداری بود. کافکا ازدواج نکرد، سه بار نامزد کرد، دو بار با فلیسه بائر^۱، یک بار با یولی وُریتسک^۲. کافکا گذشته از اقامت‌هایی در آلمان، تقریباً ۴۵ روز از زندگی خود را در خارج از کشور گذراند؛ برلین، مونیخ، زوریخ، پاریس، میلان، ونیز، ورونا، دریای بالتیک و آدریا را دید و شاهد یک جنگ جهانی بود. از کافکا تقریباً چهل اثر به پایان رسیده، بسیاری نوشته‌های کوتاه و چندین اثر ناتمام به جا مانده است. سه اثر بزرگ او — رمان‌های محاکمه، قصر و امریکا — هم ناتمام‌اند. کافکا در ۳۹ سالگی بازنشسته شد و سرانجام سوم ژوئن ۱۹۲۴ در اثر سل حنجره در آسایشگاهی در وین چشم از جهان فرو بست.

کافکا در یکی از نامه‌های خود به میلنا یزنسکا^۳ ماجرای ابتلای خود را به بیماری سل شرح می‌دهد و به نکته‌ای اشاره می‌کند که برای شناخت شخصیت او و برخی از آثارش اهمیت بسزایی دارد. کافکا می‌نویسد: «... بیماری من تقریباً سه سال پیش نیمه‌های شب با خونریزی شروع شد و من همان‌طور که در پی وقوع هر حادثه‌ی تازه‌ای پیش می‌آید (و برخلاف آنچه بعدها به من توصیه کردند) به جای آن‌که در تختخواب بمانم، هیجان‌زده از جا بلند شدم. شک نیست که کمی ترسیده

بودم. به سمت پنجره رفتم، به بیرون خم شدم، به سمت میز شست و شو برگشتم، توی اتاق بالا و پایین رفتم، روی تخت نشستم — مدام خون، اما هیچ نگران نبودم، چون به مرور، به دلیلی خاص، فهمیده بودم که در صورت قطع شدن خونریزی، پس از سه چهار سال بی خوابی، برای نخستین بار خواهم خوابید.^۱

کافکا این نامه را در آوریل ۱۹۲۰ نوشته است. سه چهار سال بی خوابی، برای مردی ۳۷ ساله! ردپای این بی خوابی را در بسیاری از آثار او می توان احساس کرد. کافکا، نویسنده‌ای که «آثار عجیب و غریبی» می نوشت، در طول عمر چهل ساله‌ی خود از لذایذی همچون عشق، زندگی خانوادگی و استقلال فردی محروم ماند، در سی سالگی هنوز در خانه‌ی پدری زندگی می کرد و به پدر و مادر خود وابسته بود. اما زندگی او بُعد دیگری هم دارد: بُعد درونی. زندگی درونی کافکا در عمقی ظاهراً گسسته از گذران روزمرگی‌ها جریان داشت. نیرویی نشأت گرفته از درون او را وامی داشت با تلاشی وصف ناپذیر، با چشم پوشی از کامروایی، با پذیرش درد و رنج جسمانی، ادبیات منحصر به فردی پدید بیاورد، ادبیاتی یگانه که سبک و سیاق آن تقلیدناپذیر است.

کافکا خود در توضیح آثارش مدام از توصیف و تصویر پرنگاهی درونی سخن می گوید و چه در نامه‌ها و چه در یادداشت‌های روزانه‌اش دارای خود را نیرویی می داند که در اعماق وجودش به شکل ادبیات متمرکز می شود. در نامه‌ها و یادداشت‌های روزانه‌ی او اغلب به چنین جملاتی برمی خوریم: بی تفاوتی و بی حسی، چشمه‌ای خشکیده، آب در اعماقی دست نیافتنی، حتی در اعماق هم نامعلوم. کافکا معتقد است که حقیقت از بالا نمی آید، الهام یا هدیه‌ای آسمانی نیست، حقیقت از غنای دنیا سرچشمه نمی گیرد، حاصل تجربیات ملموس نیست، از کار و همنوایی انسانی حاصل نمی شود. ادبیات واقعی از نظر او تنها از عمق می آید و هر چیزی که ریشه در اعماق نداشته باشد، چیزی سرهم بندی شده و مصنوعی است.

1. Franz Kafka, *Briefe an Milena*, Hrsg. von Jürgen Born und Michael Müller, S. Fischer Verlag, Frankfurt/M, 1986, S. 6.

نوشتن برای کافکا بیان اندیشه‌ای نیست که در عالم خیال به عنوان الهامی هنری به ذهنش راه یافته، نوشتن برای کافکا کوششی است یأس‌آلود برای هضم کردن تأثیراتی که زندگی روزانه، آدم‌ها، خنده‌ها، تمسخرها، نیش و کنایه‌ها، محبت‌ها، آشناها و غریبه‌ها بر او می‌گذارند. نوشتن برای او تلاشی است که شاید پرونده‌ی روز بسته شود و امکان خواب فراهم آید، خوابی که دیدیم کم‌تر میسر می‌شود. کافکا می‌نویسد تا حساب خود را با روز پاک کند، ولی می‌دانیم که راه‌گریز از کابوس، بیدار شدن از خواب است. اما کابوس‌های کافکا در بیداری به سراغ او می‌آیند. آنچه در طی روز گذشته است در ذهن او به صورت تصاویری پی در پی تکرار می‌شود، هر تصویر، تصویر دیگری را تداعی می‌کند، تداعی در تداعی، و اگر او این همه را ننویسد، ادامه‌ی زندگی برایش ناممکن می‌شود، دیوانه می‌شود.

علی اصغر حداد

فصل یکم

بازداشت . گفت وگو با خانم گروباخ^۱ . و سپس فرولاین بورستتر^۲

بی شک کسی به یوزف کا.^۳ تهمت زده بود، زیرا بی آن که از او خطایی سر زده باشد، یک روز صبح بازداشت شد. از آشپز خانم گروباخ، صاحبخانه‌ی کا، که هر روز صبح حدود ساعت هشت صبحانه‌ی او را می آورد، این بار خبری نشد. چنین چیزی هرگز سابقه نداشت. کا. باز کمی منتظر ماند و از روی بالش خود چشمش به پیرزنی افتاد که روبه روی اتاقش زندگی می کرد و با کنجکاوی ای که تا آن زمان کسی از او سراغ نداشت به کا. چشم دوخته بود. ولی بعد متعجب و گرسنه زنگ زد. بلافاصله در زدند و مردی که کا. تا آن روز او را در این آپارتمان ندیده بود، به درون آمد. مرد باریک اندام و در عین حال قرص و محکم بود. لباسی تنگ و مشکی به تن داشت، چیزی شبیه به لباس مسافرها، مجهز به تعداد زیادی چین و جیب، سگک و دگمه و یک کمر بند، طوری که خیلی کاربردی به نظر می رسید، بی آن که دقیقاً معلوم باشد در چه زمینه‌ای. کا. پرسید: «شما کی هستید؟» و بلافاصله بلند شد و توی تخت راست نشست. ولی مرد بی اعتنا به پرسش کا، طوری که انگار چاره‌ای جز تن دادن به حضور او وجود ندارد، به این بسنده کرد که به نوبه‌ی خود بپرسد: «شما زنگ زدید؟» کا. گفت: «آنا^۴ باید صبحانه‌ی مرا بیاورد» و کوشید نخست بی سر و صدا به دقت فکر کند و ببیند این مرد چه کسی است. ولی مرد زمان زیادی در برابر نگاه کا.

1. Grubach

2. Fräulein (دوشیزه) Bürstner

3. Josef K.

4. Anna

نایستاد، بلکه به طرف در برگشت، کمی لای آن را باز کرد و رو به کسی که ظاهراً درست پشت در ایستاده بود گفت: «می خواهد آنرا برایش صبحانه بیاورد.» از اتاق بغلی قهقهه‌ای کوچک به گوش رسید که از طنین آن نمی شد باطمینان گفت افراد زیادی در آن شرکت ندارند. ممکن نبود مرد ناشناس از آن قهقهه به چیزی پی برده باشد که خود پیش تر بر آن آگاهی نداشت. با این همه بالحنی گزارش گونه رو به کا. گفت: «ممکن نیست.» کا. گفت: «چنین چیزی بعید است.» سپس از تخت بیرون پرید و سریع شلوار خود را پوشید. «می خواهم ببینم چه کسانی توی اتاق بغلی جمع اند و خانم گروباخ این مزاحمت را چه طور توجیه خواهد کرد.» بلافاصله از ذهنش گذشت بهتر بود چنین چیزی را به صدای بلند به زبان نمی آورد، زیرا به این ترتیب نظارت مرد ناشناس را عملاً پذیرفته بود، ولی حالا دیگر مسئله برایش اهمیتی نداشت. به هر حال مرد ناشناس گفته‌ی او را این طور تعبیر کرد، زیرا بلافاصله گفت: «بهتر نیست این جا بمانید؟» — «تا خودتان را به من معرفی نکنید، نه این جا می مانم و نه اجازه می دهم با من حرف بزنید.» مرد ناشناس گفت: «منظور بدی نداشتم» و به میل خود در را باز کرد. کا. آهسته تر از آنچه تصمیم گرفته بود به اتاق بغلی، اتاق نشیمن خانم گروباخ، رفت. اتاق در نگاه نخست با شب گذشته تفاوت محسوسی نداشت، شاید آن فضای انباشته از میز و صندلی، روانداز و چینی آلات و عکس های جوراجور کمی وسیع تر از معمول به نظر می رسید، ولی وسعت بیش تر آن بلافاصله به چشم نمی آمد، زیرا تغییر اصلی آن به واسطه‌ی حضور مردی بود که کتاب به دست کنار پنجره‌ی باز نشسته بود و در این لحظه سر از کتاب بلند کرد. «باید توی اتاقتان می ماندید! مگر فرانتس^۱ نگفت؟» کا. گفت: «بله، چه می خواهید؟» و نگاهش را از آشنای تازه متوجه مردی کرد که فرانتس نامیده شد و در چارچوب در ایستاده بود، و بعد دوباره سر برگرداند. از پنجره‌ی باز دوباره دید که همان پیرزن با کنجکاو‌ی واقعاً پیرزنانه به کنار این پنجره‌ی روبه‌روی آمده است تا همچنان همه چیز را ببیند. کا. گفت: «می خواهم بروم پیش خانم گروباخ» و چنان چرخشی به بدن خود داد که گویی خیال دارد خود را از دست

1. Franz

مردها، مردهایی که دور از او ایستاده بودند، برهاند و به راه خود برود. مردی که کنار پنجره نشسته بود، گفت: «نه»، کتاب را به روی میزی کوچک انداخت و بلند شد. «شما باز داشتید، اجازه ندارید جایی بروید.» کا. گفت: «این طور به نظر می رسد» و پرسید: «به چه دلیل؟» — «ما اجازه نداریم در این باره چیزی به شما بگوییم. به اتاقتان برگردید و منتظر بمانید. دادرسی شروع شده است و شما به موقع از همه چیز مطلع خواهید شد. من با نادیده گرفتن دستوراتم این طور دوستانه با شما حرف می زنم. امیدوارم کسی جز فرانتس حرف های مرا نشنود، فرانتسی که خودش برخلاف مقررات با شما دوستانه رفتار کرده است. اگر باز هم از بخت و اقبال که در تعیین نگهبان ها نصیبتان شده برخوردار باشید، می توانید به آینده امیدوار باشید.» کا. می خواست بنشیند، ولی تازه حالا متوجه شد که توی اتاق جز صندلی کنار پنجره جایی برای نشستن نیست. فرانتس گفت: «به زودی خواهید دید این گفته ها تا چه اندازه حقیقت دارد» و همزمان با دیگری به سوی او آمد. به ویژه این یکی از کا. خیلی بلند قامت تر بود و چند بار روی شانه‌ی او زد. دو تایی لباس خواب کا. را واری کردند و گفتند از این به بعد مجبور است پیراهن به مراتب بدتری به تن کند، ولی آن ها این پیراهن و دیگر رخت و لباس ها را برایش نگه می دارند و اگر احیاناً کارش به خوبی فیصله یافت، آن ها را به او پس خواهند داد. گفتند: «بهتر است این چیزها را به جای تحویل به انبار، به ما بسپرید. چون توی انبار خیلی وقت ها دزدی می شود، گذشته از این، بعد از مدت زمان معینی موجودی انبار را می فروشند و برایشان هم هیچ مهم نیست که دادرسی مربوطه به پایان رسیده است یا نه. در ضمن معلوم نیست چنین محاکمه‌ای چه مدت طول بکشد، به خصوص در این اواخر! البته شما در نهایت مبلغ حاصل از فروش وسایلتان را از انبار دریافت می کنید، ولی اولاً مقدار آن خیلی ناچیز است، چون موقع فروش، میزان رشوه تعیین کننده است و نه مبلغ پیشنهادی؛ و تجربه نشان داده است که مبلغ مربوطه وقتی سال به سال، دست به دست بگردد، از میزان آن کاسته می شود.» کا. چندان در بند این گفته ها نبود. امتیاز در اختیار گرفتن وسایلی که فعلاً از آن او بود، برایش چندان اهمیتی نداشت. برای او مهم این بود که وضعیت خود را به روشنی دریابد. ولی در حضور آن دو مرد به سختی می توانست حواس خود را جمع کند. شکم نگهبان دوم — مسلماً آن دو

نگهبان بودند و نه چیز دیگر — مرتب خیلی دوستانه به او می خورد. ولی هر بار که سر بلند می کرد، چشمش به چهره‌ای می افتاد که تناسبی با آن هیکل چاق نداشت، چهره‌ای خشک و استخوانی با بینی‌ای درشت و کج که از فراز سر او با نگهبان دیگر گفت‌وگو می کرد. آن دو چگونه آدم‌هایی بودند؟ درباره‌ی چه چیزی حرف می زدند؟ به کدام یک از ادارات وابسته بودند؟ کا. در کشوری قانون‌مدار زندگی می کرد، همه جا صلح و آرامش برقرار بود، قوانین پایرجا بودند، پس چه کسی جرئت کرده بود توی آپارتمان کا. به سراغش بیاید؟ کا. عادت داشت همه چیز را حتی المقدور آسان بگیرد و معمولاً تا اتفاق ناگواری رخ نمی داد، به آن باور نداشت، حتی در هجوم تهدیدها هم دوراندیشی پیشه نمی کرد. ولی انگار این جا چنین رفتاری درست نبود. البته می شد به این پیشامد به چشم یک شوخی نگاه کرد، شوخی خشنی که همکارانش در بانک ترتیب داده بودند، به دلیلی نامعلوم، چه بسا به این دلیل که آن سال روز سی امین روز تولد او بود. بله، چنین چیزی امکان داشت، چه بسا فقط کافی بود به صورتی خاص رو به نگهبان‌ها بخندد تا آن‌ها هم خنده‌شان بگیرد. چه بسا آن دو باربرهای خیابانی بودند، راستی هم به باربرهای خیابانی چندان بی شباهت نبودند. با این همه کا. از همان نگاه اول به فرانتس نگهبان مصمم شد امتیاز احتمالی و هر اندازه ناچیز خود را نسبت به این آدم‌ها از دست ندهد. این که احتمالاً بعدها گفته می شد کا. شوخی سرش نمی شود، از نظر او خطر چندان درخور توجهی محسوب نمی شد. البته برخلاف عادت همیشگی خود در درس نگرفتن از تجربیات گذشته، مواردی نه چندان مهم را به یاد آورد که برخلاف دوستان آگاه خود، بی کمترین توجهی به پیامدهای احتمالی، بی احتیاطی به خرج داده و در پایان جزای بی احتیاطی خود را دیده بود. چنین چیزی نمی بایست دوباره پیش می آمد، دست کم این بار نه. اگر قضیه نمایشی کم‌دی بود، کا. هم خیال داشت در آن شرکت کند.

فعالاً آزاد بود. گفت: «اجازه می دهید» و به سرعت از میان نگهبان‌ها گذشت و به اتاق خود رفت. از پشت سر شنید که می گویند: «ظاهراً آدم معقولی است.» در اتاق خود بلافاصله کشوی میز را باز کرد. داخل کشو همه چیز کاملاً مرتب بود، ولی دستپاچگی نگذاشت اوراق هویتی را که جست‌وجو می کرد به سرعت پیدا کند. سرانجام گواهی‌نامه‌ی دو چرخه‌سواری خود را یافت و تصمیم گرفت با آن پیش

نگهبان‌ها برود. ولی دید گواهی‌نامه‌ی دو چرخه‌سواری چندان ارزشی ندارد و به جست‌وجوی خود ادامه داد تا آن که گواهی تولد خود را پیدا کرد. همین که به اتاق بغلی برگشت، در روبه‌روی باز شد. خانم گروباخ می خواست به درون بیاید. هیکل او فقط یک لحظه دیده شد، چون همین که چشمش به کا. افتاد، آشکارا با دستپاچگی عذر خواست، خود را عقب کشید و با احتیاط هرچه بیش تر در را بست. کا. فقط فرصت کرد بگوید: «بفرمایید تو.» سپس با مدارکی که در دست داشت، وسط اتاق ایستاد و به دری چشم دوخت که دیگر باز نشد. سرانجام از صدای نگهبان‌ها به خود آمد. آن دو کنار پنجره‌ی باز سر میز کوچک نشسته بودند و آن‌طور که کا. متوجه شد سرگرم خوردن صبحانه‌ی او بودند. پرسید: «چرا نیامد تو؟» نگهبان بلند قامت گفت: «برای این که اجازه ندارد، شما بازداشتید.» — «من چه طور می توانم بازداشت باشم، آن هم با این وضع؟» نگهبان گفت: «باز که دارید شروع می کنید» و لقمه‌ای نان کره‌ای را در ظرف غسل فرو کرد. «ما به این قبیل پرسش‌ها جواب نمی دهیم.» کا. گفت: «مجبورید جواب بدهید. این اوراق هویت من. حالا شما مدارکتان را نشانم بدهید، به خصوص حکم بازداشت را.» نگهبان گفت: «خدای من! نکنند نمی توانید با وضعی که دارید کنار بیایید و خیال دارید ما را که احتمالاً در این لحظه از همه‌ی هم‌عانتان به شما نزدیک‌تریم بی جهت عصبانی کنید!» فرانتس گفت: «همین طور است، باور کنید» و فنجان قهوه را که به دست گرفته بود به دهان نبرد، بلکه با نگاهی طولانی و احتمالاً پر معنی، اما نامفهوم، به کا. خیره شد. کا. ناخواسته به رد و بدل کردن نگاه با فرانتس تن داد، ولی لحظه‌ای بعد ضربه‌ای به اوراق خود زد و گفت: «این اوراق هویت من.» نگهبان بلند قامت با صدای بلند گفت: «اوراق هویت شما به چه کار می آید؟ رفتار شما بدتر از بچه‌هاست. دنبال چه چیزی هستید؟ با ما نگهبان‌ها درباره‌ی اوراق هویت و حکم بازداشت بگوئید می کنید که محاکمه‌ی بزرگ و لعنتی خود را هرچه زودتر به سرانجام برسانید؟ ما مأمورهای دون پایه‌ای هستیم و از اوراق هویت چیز زیادی سرمان نمی شود. در مورد شما هم کار ما فقط این است که در ازای دریافت حقوق روزی ده ساعت مراقبتان باشیم. ما همین ایم و بس، با وجود این می توانیم درک کنیم که اداره‌ای که ما در استخدام‌شان هستیم، پیش از صدور این‌گونه احکام بازداشت، در مورد

دلایل بازداشت و شخص بازداشت‌شونده دقیقاً پرس و جو می‌کنند. اشتباهی در کار نیست. اداره‌ی ما، تا جایی که من مطلع هستم، و البته من فقط دون پایه‌ترین دواير را می‌شناسم، در میان مردم دنبال جرم نمی‌گردد، بلکه طبق قانون به سمت جرم کشیده می‌شود و به ناچار ما نگهبان‌ها را اعزام می‌کند. این قانون است. کجای آن اشتباه است؟» کا. گفت: «من این قانون را نمی‌شناسم.» نگهبان گفت: «پس حسابی بد آوردید.» کا. گفت: «چنین قانونی فقط در ذهن شما وجود دارد.» می‌خواست به طریقی در فکر نگهبان‌ها رخنه کند، سیر آن را به سود خود برگرداند یا در آن برای خود جایی باز کند. ولی نگهبان با بی‌اعتنایی گفت: «خودتان حسش خواهید کرد.» فرانتس دخالت کرد و گفت: «بین، ویلم^۱، این خودش قبول دارد که قانون را نمی‌شناسد، ولی در عین حال ادعا می‌کند که بی‌گناه است.» دیگری گفت: «حق با توست، ولی حرف به گوش او فرو نمی‌رود.» کا. جوابی نداد. فکر کرد چرا باید بگذارم یاهو گویی این ارگان‌های پست – کسانی که خودشان قبول دارند دون پایه هستند – بیش از این سردرگم کنند؟ به هر حال این‌ها از چیزهایی حرف می‌زنند که از آن سر در نمی‌آورند. اطمینان این‌ها به واسطه‌ی حماقتشان امکان پذیر شده است. چند کلمه حرف با آدمی هم‌تراز خودم بیش از ساعت‌ها گفت‌وگو با این‌ها موضوع را روشن می‌کند. در فضای باز اتاق چند بار بالا و پایین رفت. متوجه شد که پیرزن روبه‌رویی مردی پیرتر از خود را به کنار پنجره کشانده و دست در کمر او انداخته است. باید به این نمایش پایان می‌داد. گفت: «مرا ببرید پیش مافوقتان.» نگهبانی که ویلم نامیده شده بود گفت: «هر وقت او بخواهد، زودتر نه.» بعد اضافه کرد: «به شما هم توصیه می‌کنم به اتاقتان برگردید، آرام بگیرید و منتظر بمانید تا ببینیم در موردتان چه تصمیمی می‌گیرند. توصیه می‌کنیم با افکار بیهوده ذهن خود را مغشوش نکنید، بلکه حواستان را خوب جمع کنید، بعداً خیلی کارهاست که باید انجام بدهید. رفتاری که شما نسبت به ما در پیش گرفتید متناسب با حسن رفتار ما نیست. شما فراموش کردید که ما، هرکسی هم که باشیم، باز در برابر شما مردهای آزادی هستیم. این چیز کم‌اهمیتی نیست. با وجود این اگر پول داشته باشید،

1. Willem

حاضریم از قهوه‌خانه‌ی روبه‌رویی برایتان صبحانه‌ی مختصری تهیه کنیم.» کا. بی‌آن‌که به این پیشنهاد جوابی بدهد، چند لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد. چه بسا اگر در اتاق بعدی، یا حتی در سراسر باز می‌کرد، آن دو جرئت نمی‌کردند مانع شوند، چه بسا آسان‌ترین راه حل مسئله این بود که کار را به جای باریک بکشاند. ولی چه بسا با او گلاویز می‌شدند، و اگر از پا درمی‌آمد، از برتری‌ای که تا این لحظه از برخی جهات نسبت به آن‌ها حفظ کرده بود، چیزی باقی نمی‌ماند. در نتیجه اطمینان خاطری را که مسلماً سیر طبیعی ماجرا به دنبال می‌آورد، ترجیح داد و بی‌آن‌که چیزی بگوید یا از نگهبان‌ها حرف دیگری بشنود، به اتاق خود برگشت. خود را روی تخت انداخت و از روی میز شست‌وشو سیب قشنگی را برداشت که شب گذشته برای صبحانه آماده کرده بود. حالا این سیب تنها صبحانه‌ی او بود. ولی با نخستین گاز بزرگی که به آن زد، مطمئن شد که آن سیب به هر حال خیلی بهتر از صبحانه‌ای بود که می‌توانست به لطف نگهبان‌ها از کافه‌ی کثیف شبانه تهیه کند. احساس راحتی و اطمینان خاطر می‌کرد، به‌واقع امروز پیش از ظهر به کارش در بانک نمی‌رسید، ولی با توجه به مقام نسبتاً بالایی که داشت، مسلماً عذرش پذیرفته می‌شد. آیا صلاح بود علت واقعی غیبت خود را مطرح کند؟ تصمیم گرفت مطرح کند. اگر حرفش را باور نمی‌کردند، چیزی که درک‌کردنی می‌نمود، می‌توانست به شهادت خانم گروباخ، یا حتی شهادت زوج پیر روبه‌رویی متوسل شود که بی‌شک حالا به کنار پنجره‌ی این طرفی نقل مکان می‌کردند. از این‌که نگهبان‌ها او را به اتاق خودش رانده و آن‌جا تنها گذاشته بودند تعجب کرد، چنین کاری دست‌کم از دید خود آن‌ها مایه‌ی تعجب بود. مگر نه این‌که کا. در این اتاق ده‌جور امکان خودکشی داشت؟ در عین حال از خود پرسید، این بار از دید خودش، به چه دلیل می‌بایست خودکشی می‌کرد؟ به این دلیل که آن دو توی اتاق بغلی کمین کرده و صبحانه‌اش را از چنگش درآورده بودند؟ خودکشی به حدی بی‌معنا بود که حتی اگر هم می‌خواست، به دلیل بی‌معنا بودن از انجام آن منصرف می‌شد. اگر کوته‌فکری نگهبان‌ها واضح نبود، می‌شد تصور کرد آن‌ها هم با همین اعتقاد تنها گذاشتن او را امری بی‌خطر به حساب آورده بودند. اگر میل داشتند می‌توانستند تماشا کنند که چه‌طور کا. به سمت گنجهی دیواری‌ای می‌رفت که درون آن یک بطری مشروب اعلا نگهداری می‌کرد،

چه طور نخست به عنوان جایگزین صبحانه‌ی خود گیلان کو چکی بالا می‌انداخت و بعد گیلانسی دیگر تا شهامت پیدا کند و گیلان آخری را هم فقط محض احتیاط خالی می‌کرد که مبادا در شرایط نامحتمل نوشیدن آن لازم شود.

فریادی از اتاق بغلی چنان او را به وحشت انداخت که دندان‌هایش به گیلان خورد. شنید که می‌گویند: «سرنگهبان کارتان دارد!» آنچه باعث وحشت او شد خود آن فریاد بود، فریادی کوتاه، مقطع و نظامی که باور نمی‌کرد فرانتس نگهبان از عهده‌ی آن برآمده باشد. نفس فرمان برایش بسیار خوشایند بود. به صدای بلند گفت: «چه عجب!» در گنج‌های دیواری را بست و بی‌درنگ راهی اتاق بغلی شد. آن جادو نگهبان منتظر ایستاده بودند و او را دوباره به گونه‌ای کاملاً بدیهی به اتاقش پس راندند. داد زدند: «به سرتان زده؟ می‌خواهید با پیراهن پیش سرنگهبان بروید؟ این طوری دستور می‌دهد کتک جانانه‌ای نثارتان کنند، البته ما را هم بی‌نصیب نمی‌گذارد!» کا. که تا کنار گنج‌های لباس‌ها به عقب رانده شده بود، فریاد زد: «ولم کنید، لعنتی‌ها! وقتی توی رختخواب سروقت می‌آید، چه طور توقع دارید لباس رسمی پوشیده باشم؟» نگهبان‌ها که با هر فریاد کا، نرم می‌شدند و حتی حالت غمگینی به خود می‌گرفتند و با نرمش خود به سردرگمی او دامن می‌زدند یا او را به اصطلاح سر عقل می‌آوردند، گفتند: «این حرف‌ها بی‌فایده است.» کا. غرولندکنان گفت: «چه تشریفات مسخره‌ای!» و در همان حال کتی را از روی صندلی برداشت و چند لحظه آن را با هر دو دست طوری نگه داشت که گویی آن را در معرض قضاوت نگهبان‌ها قرار داده است. نگهبان‌ها سر تکان دادند. گفتند: «کت باید مشکی باشد.» کا. کت را به زمین انداخت و گفت — خودش نفهمید منظورش از آن گفته چه بود — «این که دادرسی اصلی نیست.» نگهبان‌ها پوزخند زدند، ولی همچنان گفتند: «کت باید مشکی باشد.» کا. گفت: «اگر باعث تسریع کار می‌شود، حرفی ندارم.» سپس به دست خود گنج‌های لباس‌ها را باز کرد، مدت زمانی دراز میان توده‌ی لباس‌ها چشم گرداند، بهترین لباس مشکی خود را انتخاب کرد، کت و شلوازی که دوخت آن میان آشنایانش کم و بیش سرو صدا کرده بود، پیراهن دیگری را هم بیرون کشید و با دقت سرگرم لباس پوشیدن شد. این که نگهبان‌ها فراموش کرده بودند او را به زور به حمام بفرستند، باعث شد پیش خود فکر کند به

روند کار سرعت بخشیده است. نگهبان‌ها را زیر نظر گرفت. یعنی ممکن بود به یاد حمام بیفتند؟ طبیعتاً آن دو به فکر حمام نبودند؛ ولی در عوض ویلم فراموش نکرد فرانتس را بفرستد و به سرنگهبان خبر بدهد که کا. سرگرم لباس پوشیدن است.

پس از آن که کا. کاملاً لباس پوشید، لازم شد گامی جلوتر از ویلم از طریق اتاق خالی کناری به اتاق بعدی برود که دو لنگه‌ی در آن را باز کرده بودند. کا. دقیقاً می‌دانست که شخصی به نام فرولاین بورستنر از چندی پیش در آن اتاق زندگی می‌کرد، ماشین‌نویسی که معمولاً صبح خیلی زود عازم محل کار خود می‌شد، و دیروقت به خانه برمی‌گشت. کا.، گذشته از سلام و احوال‌پرسی، با او خیلی هم‌صحبت نشده بود. حالا میز کوچک پاتختی را به عنوان میز دادرسی از کنار تخت به میان اتاق کشیده بودند. سرنگهبان پشت میز، پایها را روی هم انداخته و یک بازوی خود را روی پشتی صندلی گذاشته بود.

۱

در گوشه‌ای از اتاق سه مرد جوان سرپا ایستاده بودند و عکس‌های فرولاین بورستنر را تماشا می‌کردند که روی قطعه حصیری آویخته به دیوار سنجاق شده بودند. بلوزی سفید از دستگیره‌ی پنجره‌ی باز آویزان بود. همان زوج پیر در چارچوب پنجره‌ی روبه‌روی دیده می‌شدند، ولی این بار کسانی به جمع آن‌ها اضافه شده بودند. پشت سر آن‌ها مردی ایستاده بود با قامتی خیلی بلندتر. پیراهن مرد در ناحیه‌ی سینه باز بود و مدام ریش بزی و سرخگون خود را میان انگشت‌ها می‌فشرد و تاب می‌داد. سرنگهبان پرسید: «یوزف کا.؟» احتمالاً فقط می‌خواست نگاه آشفته‌ی کا. را به سوی خود بکشد. کا. تأییدکنان سر تکان داد. سرنگهبان گفت: «این طور که پیداست از پیشامدهای امروز صبح خیلی تعجب کردید» و در همان حال با هر دو دست اشیای کمی مثل شمع و کبریت، کتاب و بالش‌تک سوزن را که روی میز کوچک پاتختی قرار داشت، طوری جابه‌جا کرد که انگار برای دادرسی به آن‌ها نیاز داشت. کا. گفت: «مسلماً» و از این که سرانجام سروکارش با مردی معقول افتاده بود و می‌توانست با او درباره‌ی مسئله‌ی خود گفت‌وگو کند، به وجد آمد. «مسلماً تعجب کردم، ولی نه خیلی زیاد.» سرنگهبان گفت: «نه خیلی زیاد؟» بعد شمع را وسط میز گذاشت و بقیه‌ی چیزها را دور آن چید. کا. با عجله گفت: «احتمالاً حرف مرا بد فهمیدید. منظورم این است که» — حرف خود را قطع کرد و برای یافتن

صندلی به دور و بر چشم گرداند. گفت: «اجازه که دارم بنشینم.» سرنگهبان گفت: «معمول نیست.» کا، بدون لحظه‌ای مکث گفت: «منظورم این است که خیلی تعجب کردم. ولی وقتی کسی سی سال زندگی کرده و مثل من مجبور بوده باشد تنهایی گلیم خود را از آب بیرون بکشد، در رویارویی با پیشامدهای ناگهانی مقاوم می‌شود و مسایلی را خیلی جلدی نمی‌گیرد، به خصوص پیشامد امروز صبح را.» — «چرا به خصوص پیشامد امروز صبح را؟» — «قصد ندارم بگویم به نظر من قضیه به‌طور کل یک جور شوخی است، چون به نظرم می‌رسد مقدمات آن خیلی گسترده است. ظاهراً تمام اعضای پانسیون در آن شرکت دارند، و خود شما هم، یک چنین چیزی مسلماً بیش از شوخی است. بنابراین من قصد ندارم بگویم قضیه فقط یک شوخی است.» سرنگهبان گفت: «دقیقاً» و نگاه کرد ببیند توی قوطی کبریت چندتا کبریت وجود دارد. کا، ادامه داد: «ولی از طرف دیگر» و در این جا سر به‌سوی همه گرداند، حتی بدش نمی‌آمد به آن سه نفر ایستاده کنار عکس‌ها هم رو کند، «ولی از طرف دیگر قضیه نمی‌تواند خیلی هم مهم باشد. من به این دلیل به این نتیجه می‌رسم که می‌دانم متهم شده‌ام، ولی نمی‌توانم کوچک‌ترین جرمی پیدا کنم که بتوان به خاطر آن مرا متهم کرد. ولی این قضیه هم چندان مهم نیست. مسئله‌ی اصلی این است که چه کسی مرا متهم کرده است؟ چه مرجعی دادرسی را بر عهده دارد؟ شما کارمند رسمی هستید؟ هیچ‌یک از شما یونیفرم به تن ندارد، مگر این که بخواهیم لباس‌های شما را» — این جا رو به فرانتس کرد — «یونیفرم بنامیم. ولی این که بیش تر به لباس سفر شباهت دارد. من فقط می‌خواهم این موارد روشن بشود، و اطمینان دارم که من و شما بعد از روشن شدن این مسایل می‌توانیم به صمیمانه‌ترین و جهی از هم خداحافظی کنیم.» سرنگهبان قوطی کبریت را روی میز کوبید. گفت: «به شدت در اشتباه‌اید. بود و نبود من و این آقایان در چند و چون مسئله‌ی شما کاملاً بی‌اهمیت است. بله، ما حتی درباره‌ی شما چیز زیادی نمی‌دانیم. ما اگر درست و حسابی‌ترین یونیفرم‌ها را هم به تن داشتیم، وضع شما و خیم تر از این نمی‌شد. در ضمن، من نمی‌توانم بگویم شما متهم هستید، به عبارت دیگر، من اصلاً نمی‌دانم شما متهم هستید یا نیستید. شما بازداشتید، این واقعیت دارد، من بیش از این چیزی نمی‌دانم. شاید نگهبان‌ها مهم‌گفته‌اند که در این صورت گفته‌ی آن‌ها چیزی نیست جز

۲

مهم‌ل. هرچند من قادر نیستم به پرسش‌های شما پاسخ بدهم، ولی می‌توانم به شما توصیه کنم کم‌تر در بند ما و پیشامدی باشید که با آن روبه‌رو شده‌اید، در عوض بیش تر به خودتان فکر کنید. درباره‌ی احساس بی‌گناهی تان این قدر هیاهو نکنید. سر و صدای شما تأثیر ناچوری را که به‌جا می‌گذارید بر طرف نمی‌کند. اصولاً بهتر است در حرف زدن خوددارتر باشید. تقریباً تمام چیزهایی را که پیش از این به زبان آورده‌اید، اگر در چند کلمه هم خلاصه می‌کردید، می‌شد به‌کنه آن پی برد. ضمناً این حرف‌ها خیلی به سود شما نبود.»

کا، به سرنگهبان خیره شد. مثل یک شاگرد مدرسه از مردی چه‌بسا جوان‌تر از خود درس می‌گرفت؟ به خاطر صراحت کلامی که به خرج داده بود سرزنش می‌شد؟ درباره‌ی علت بازداشتش و این‌که صادرکننده‌ی آن چه کسی بود چیزی به او نمی‌گفتند؟ با حالتی حاکی از خشم بالا و پایین رفت، کسی مانع راه رفتنش نشد. آستین‌های خود را بالا زد، سینه‌ی خود را مالید، به موهای خود دست کشید، از کنار آن سه آقا گذشت، گفت: «فایده‌ای ندارد.» مردها سر به‌سوی او گرداندند و با ملاحظت، ولی جدی نگاهش کردند. سرانجام کنار میز سرنگهبان توقف کرد و گفت: «دادستان هاستیرر^۱ دوست صمیمی من است. می‌توانم به او تلفن کنم؟» سرنگهبان گفت: «البته، ولی من معنای آن را درک نمی‌کنم. مگر این که بخواهید موضوعی خصوصی را با او در میان بگذارید.» کا، با حالتی بیش تر حاکی از تعجب تا خشم به صدای بلند گفت: «معنا؟ شما کی هستید؟ درباره‌ی معنای کار من می‌پرسید و بی‌معناترین رفتار ممکن را پیش می‌گیرید؟ دل آدم کباب نمی‌شود؟ اول آقایان می‌ریزند سرم، حالا هم این‌جا نشسته‌اند یا ایستاده‌اند و از من می‌خواهند جلوی شما سنگ تمام بگذارم. می‌پرسید چه معنایی دارد من که ظاهراً بازداشت شده‌ام بخواهم به دادستان تلفن کنم؟ بسیار خوب، تلفن نمی‌کنم.» سرنگهبان گفت: «چرا نه» و دست خود را به سمت سرسرا، جایی که تلفن قرار داشت، دراز کرد. «بفرمایید تلفن کنید.» کا، گفت: «نه، نظرم عوض شد» و به طرف پنجره رفت. آن جماعت همچنان کنار پنجره بودند، ولی با نزدیک شدن کا، به نظر رسید دیگر

نمی‌توانند بدون مزاحمت همه چیز را دید بزنند. زن و مرد پیر می‌خواستند بلند شوند، ولی مرد پشت سری آن‌ها را آرام کرد. کا، به صدای بلند رو به سرنگهبان گفت: «تماشاچی هم داریم» و بانگش اشاره بیرون را نشان داد. بعد رو به آن‌ها داد زد: «بروید پی کارتان.» هر سه بلافاصله چند گام پس نشستند، زن و مرد پیر حتی پشت سر مرد قرار گرفتند و در پس هیكل تنومند او پنهان ماندند. از حرکت لب‌های مرد پیدا بود چیزی می‌گوید، ولی از آن فاصله‌ی دور گفته‌اش مفهوم نبود. به هر حال خیلی دور نشدند. به نظر می‌رسید منتظر فرصت‌اند تا دوباره بی‌سر و صدا به کنار پنجره برگردند. کا، درحالی‌که به طرف اتاق برمی‌گشت، گفت: «آدم‌های فضول و بی‌ملاحظه!» و زیرچشمی‌نگاهی به سرنگهبان انداخت و احساس کرد گفته‌اش با تأیید او روبه‌رو شده است. ولی این امکان هم وجود داشت که سرنگهبان حرف او را اصلاً نشنیده باشد. زیرا او یک دست خود را محکم روی میز فشار داده بود و ظاهراً اندازه‌ی انگشت‌های خود را با هم مقایسه می‌کرد. دو نگهبان روی صندوقی با لفافه‌ی تزیینی نشسته بودند و زانوهای خود را مالش می‌دادند. سه مرد جوان، دست به کمر، بی‌هدف توی اتاق چشم می‌گرداندند. اتاق مثل دفتری متروک ساکت بود. کا، به صدای بلند گفت: «بسیار خوب، آقایان» و لحظه‌ای به نظرش رسید همه را بر شانه‌های خود حمل می‌کند، «از ظاهر شما پیداست که مسئله‌ی من خاتمه پیدا کرده است. به عقیده‌ی من بهتر است از این لحظه به بعد به درستی یا نادرستی اقدام شما فکر نکنیم و با فشردن دست یکدیگر قضیه را به خوبی و خوشی به پایان برسانیم. اگر شما هم با من هم‌عقیده‌اید، پس خواهش می‌کنم...» و به سمت میز سرنگهبان رفت و دستش را به طرف او دراز کرد. سرنگهبان سر بالا گرفت، لب خود را گزید و به دست کا، که به طرفش دراز شده بود نگاه کرد. کا، همچنان بر این گمان بود که سرنگهبان دستش را خواهد فشرد. ولی سرنگهبان بلند شد، کلاه محکم و گردی را که روی تختخواب فرولاین بورستتر افتاده بود برداشت و مثل کسی که کلاه جدیدی را امتحان می‌کند، آن را با هر دو دست و با احتیاط به سر گذاشت. در همان حال رو به کا، گفت: «همه چیز را چه ساده فرض می‌کنید! می‌گویید بهتر است قضیه را به خوبی و خوشی به پایان برسانیم؟ نه، نه، چنین چیزی واقعاً شدنی نیست. البته منظورم از این حرف ابداً این نیست که ناامید شوید. نه، برای چه؟ شما

فقط بازداشت‌اید، همین و بس. من وظیفه داشتم شما را مطلع کنم که کردم و در ضمن دیدم شما چه واکنشی بروز دادید. همین مقدار برای امروز بس است، و می‌توانیم خداحافظی کنیم، البته فقط موقتاً. لابد حالا خیال دارید به بانک بروید.» کا، با نافرمانی خاصی پرسید: «بانک؟ فکر می‌کردم بازداشت‌ام.» چون با آن‌که دستش را پس زده بودند، به خصوص از لحظه‌ای که سرنگهبان بلند شده بود، لحظه به لحظه بر احساس عدم وابستگی‌اش به آن مردها افزوده می‌شد. در بازی آن‌ها شریک شد. قصد داشت اگر راهی شوند، تادم در خانه دنبالشان برود و از آن‌ها بخواهد بازداشتش کنند. از همین رو دوباره گفت: «من که بازداشت‌م، چه طور می‌توانم بروم بانک؟» سرنگهبان که به آستانه‌ی در رسیده بود، گفت: «که این طور، شما منظور مرا بد فهمیدید. شما بازداشتید، بله، ولی این باعث نمی‌شود سر کارتان حاضر نشوید. در زندگی عادی‌تان هم قرار نیست اختلالی ایجاد شود.» کا، گفت: «پس بازداشت‌بودن آن قدرها هم بد نیست» و به سرنگهبان نزدیک شد. سرنگهبان گفت: «من هم هرگز چیزی جز این نگفتم.» کا، گفت: «در این صورت به نظر می‌رسد حتی ابلاغ آن‌هم چندان ضروری نباشد» و نزدیک تر آمد. دیگران هم پیش آمدند، همگی در فضایی تنگ کنار در دور هم جمع شدند. سرنگهبان گفت: «وظیفه‌ام بود حکم را ابلاغ کنم.» کا، با سرسختی گفت: «وظیفه‌ای احمقانه.» سرنگهبان گفت: «شاید، ولی بهتر است با این حرف‌ها وقت خود را تلف نکنیم. من تصور می‌کردم شما می‌خواهید به بانک بروید. از آن‌جا که شما در کلمات دقیق می‌شوید، اضافه می‌کنم که مجبور‌تان نمی‌کنم به بانک بروید. من فقط گمان می‌کردم خودتان چنین قصدی دارید و برای آن‌که کارتان را آسان کرده باشم و ورودتان به بانک تا جایی که ممکن است جلب توجه نکند، ترتیبی دادم که این سه آقا، همکارانتان، این جادر اختیارتان باشند.» کا، به صدای بلند گفت: «بله؟» و به آن سه نفر خیره شد. این سه جوان بی‌خاصیت و کم‌خون که هنوز جمع آن‌ها را کنار عکس‌ها به خاطر می‌آورد، به واقع کارمندان بانک او بودند و نه همکاران او. اطلاق همکار به آن‌ها مبالغه‌آمیز بود و نشان می‌داد در اطلاعات همه‌جانبه‌ی سرنگهبان نقصی وجود دارد. ولی به هر حال آن سه مرد کارمند جزء بانک بودند. چنین چیزی چه‌طور توانسته بود از چشم او پنهان بماند؟ چه‌طور توجه کا، آن قدر معطوف

سرنگهبان و نگهبان‌ها شده بود که این سه مرد را به جا نیاورد! رابنشتاینر^۱ شق و رق را که دست خود را تاب می‌داد، کولیش^۲ موبور را بادو چشم گودرفته و کامینر^۳ را با آن لبخند تهوع‌آور که در اثر انقباض عضلانی مزمن به وجود آمده بود. پس از لحظه‌ای، کا، گفت: «صبح به خیر» و دست خود را به سوی آقایان که مؤدبانه کرنش می‌کردند دراز کرد. «شماها را اصلاً به جا نیاوردم. حالا همگی با هم می‌رویم سر کار، مگر نه؟» آقایان لبخندزنان چنان با حرارت سر تکان دادند که انگار تمام مدت منتظر شنیدن این جمله بودند. اما وقتی کا، متوجه نبود کلاه خود شد که آن را توی اتاق جا گذاشته بود، همگی از پی هم دویدند که کلاه را بیاورند. در رفتارشان نوعی دستپاچگی مشهود بود. کا، بی حرکت ایستاد و از میان دو در باز آن‌ها را تماشا کرد. رابنشتاینر بی‌اعتنا، که فقط یورتمه‌ای موزون را آغاز کرده بود، مسلماً پشت سر بقیه می‌دوید. کامینر کلاه را آورد. کا، به ناچار، همان‌طور که اغلب در بانک ضرورت می‌یافت، مؤکداً به خود یادآور شد که لبخند کامینر عمدی نیست، و او اصولاً قادر نیست عمداً لبخند بزند. بعد خانم گروباخ، که از ظاهرش برمی‌آمد اصلاً احساس گناه نمی‌کند، توی سرسرادر آپارتمان را به روی جماعت باز کرد. کا، مثل همیشه سر پایین گرفت و به نوار پیشبند او نگاه کرد که بی‌جهت در بدن تنومندش فرو رفته بود. پایین ساختمان، کا، ساعت در دست، مصمم شد اتومبیل بگیرد تا تأخیر نیم‌ساعته‌ی خود را بیهوده طولانی‌تر نکند. کامینر به سرعت رفت که از سر خیابان اتومبیل بیاورد. آن دوی دیگر ظاهراً می‌کوشیدند حواس کا، را پرت کنند که ناگهان کولیش مدخل خانه‌ی روبه‌رویی را نشان داد. مرد بلندقامتی که ریش بزّی بور داشت، در آستانه‌ی در ظاهر شد، و بلافاصله از این‌که حالا با تمام قامت خود دیده می‌شد، با کمی دستپاچگی به طرف دیوار پس رفت و به آن تکیه داد. ظاهراً زن و مرد پیر هنوز توی راه‌پله بودند. کا، از این‌که کولیش توجهش را به مرد جلب کرده بود عصبانی شد، او خود پیش‌تر مرد را دیده بود و حتی انتظارش را می‌کشید. با تحکم گفت: «به آن سمت نگاه نکنید!» و متوجه نشد که این طرز حرف‌زدن با مردهایی مستقل تا چه اندازه جلب توجه می‌کند. ولی توضیحی هم لازم نبود، چون در همان لحظه اتومبیل

1. Rabensteiner

2. Kullich

3. Kaminer

از راه رسید، همگی سوار شدند و راه افتادند. در این لحظه کا، به یاد آورد که متوجه رفتن سرنگهبان و نگهبان‌ها نشده است. سرنگهبان آن سه کارمند را از چشم او پنهان کرده بود، حالا هم کارمندا سرنگهبان را پوشش می‌دادند. این قضیه از حضور ذهن چندانی خبر نمی‌داد. کا، تصمیم گرفت در این مورد حواس خود را بیش‌تر جمع کند. ولی بی‌اراده برگشت و از شیشه‌ی عقب اتومبیل گردن کشید تا شاید سرنگهبان و نگهبان‌ها را ببیند. ولی بلافاصله سر برگرداند و در گوشه‌ی اتومبیل تکیه داد و راحت نشست، بی‌آن‌که برای دیدن کسی چشم گردانده باشد. هرچند به چشم نمی‌آمد، ولی درست در این لحظه به دلگرمی نیاز داشت. اما آقایان خسته به نظر می‌رسیدند. رابنشتاینر از سمت راست بیرون را تماشا می‌کرد، کولیش از سمت چپ. فقط کامینر در اختیار بود، ولی متأسفانه انسانیت دست‌انداختن پوزخند او را ممنوع می‌کرد.

در آن بهار، کا، عادت داشت شب‌های خود را این‌گونه بگذرانند: پس از کار در صورت امکان — اغلب تا ساعت ۹ در دفتر می‌ماند — تنهایی یا با کارمندا کمی به گردش می‌رفت، بعد هم سری به یک آبجوفروشی می‌زد و معمولاً تا ساعت یازده با آقایانی اغلب پایه‌سن‌گذاشته دور میز می‌نشست. البته استثناهایی هم وجود داشت. مثلاً گاهی مدیرکل بانک، که برای کاردانی و قابل اعتماد بودن او ارزش زیادی قایل بود، او را به ماشین‌سواری یا به صرف شام در ویلا می‌دعوت می‌کرد. کا، هفته‌ای یک بار هم به دیدن دختری به نام الزا^۱ می‌رفت. الزا شب‌ها تا ساعاتی از صبح در یک شراب‌فروشی به‌عنوان پیشخدمت کار می‌کرد و در طول روز فقط از توی رختخواب مهمان می‌پذیرفت.

آن شب — روز با کار خسته‌کننده، تریک تولد دوستانه و مایه‌ی مباحثات به‌سرعت سپری شده بود — کا، خیال داشت بلافاصله به خانه برود. در طول استراحت‌های کوتاهی که در حین کار پیش می‌آمد جز این فکری نداشت. بی‌آن‌که خود به‌درستی سر در بیاورد، به نظرش رسید آپارتمان خانم گروباخ در اثر وقایع

1. Elsa

صبح به شدت به هم ریخته شده و برای مرتب کردن آن به وجود او نیاز است. به گمانش اگر آپارتمان مرتب می‌شد، آثار آن وقایع کاملاً از میان می‌رفت و همه چیز روال پیشین خود را از سر می‌گرفت. به ویژه از سوی آن سه کارمند بیم هیچ خطری نمی‌رفت. آن‌ها دوباره در خیل کارمندان بانک ناپدید شده بودند و در رفتارشان هیچ‌گونه تغییری مشاهده نمی‌شد. کا. آن‌ها را چند بار یک‌به‌یک یا با هم به دفتر خود فراخوانده بود، با این نیت که در آن‌ها دقیق شود؛ و هر بار توانست آن‌ها را با رضایت خاطر مرخص کند.

وقتی ساعت ۹ و نیم شب به خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد رسید، در آستانه‌ی در با جوانکی روبه‌رو شد که با پاهای گشاد ایستاده بود و پیپ دود می‌کرد. بلافاصله پرسید: «شما کی هستی؟» و چهره‌ی خود را به جوانک نزدیک کرد. در هوای نیمه‌تاریک راهرو چیز زیادی دیده نمی‌شد. جوانک جواب داد: «آقای محترم، من پسر سرایدار هستم.» سپس پیپ را از دهان خود برداشت و کنار رفت. کا. گفت: «پسر سرایدار؟» و بایی صبری نوک عصای خود را به زمین کوفت. «آقای محترم فرمایشی دارند؟ پدرم را صدا کنم؟» کا. گفت: «نه، نه.» لحنش آمیخته به گذشت بود، چنان‌که گویی از جوانک خلاقی سر زده باشد، ولی کا. بخواهد او را ببخشد. گفت: «بسیار خوب» و به راه خود ادامه داد. ولی پیش از آن‌که از پله‌ها بالا برود، یک‌بار دیگر سر برگرداند.

می‌توانست یکر است به اتاق خود برود، ولی از آن‌جا که قصد داشت با خانم گروباخ صحبت کند، بلافاصله در اتاق او را زد. خانم گروباخ کنار میز می‌زد. گروباخ‌های کهنه نشسته بود و گروباخ رفو می‌کرد. کا. با حالتی سردرگم از این‌که دیروقت آمده بود عذر خواست. ولی رفتار خانم گروباخ بسیار دوستانه بود و نمی‌خواست در زمینه‌ی عذرخواهی چیزی بشنود. گفت همیشه برای صحبت با کا. وقت دارد، و کا. خود خوب می‌داند که بهترین و دوست‌داشتنی‌ترین مستأجر او به حساب می‌آید. کا. به گوشه و کنار نگاهی انداخت. اتاق کاملاً به وضع پیشین برگشته بود، ظرف صبحانه که صبح کنار پنجره روی میز قرار داشت، جمع شده بود. با خود فکر کرد: «دست‌های زنانه بی‌سر و صدا خیلی چیزها را سر و سامان می‌دهند.» اگر به عهده‌ی خودش بود، چه بسا همه‌شان را درجا می‌شکست، ولی

۴

امکان نداشت آن‌ها را بیرون ببرد. با حالتی حاکی از امتنان به خانم گروباخ نگاه کرد. پرسید: «چرا این وقت شب هنوز کار می‌کنید؟» بعد دو تایی کنار میز نشستند. کا. گه‌گاه دست خود را میان جوراب‌ها فرو می‌کرد. خانم گروباخ گفت: «کار زیاد است. در طول روز من به مستأجرها تعلق دارم. برای رسیدگی به کارهای خودم فقط شب‌ها باقی می‌ماند.» — «انگار من امروز برای شما یک کار اضافه هم تراشیدم؟» خانم گروباخ در حالی که پر جنب و جوش‌تر می‌شد، گفت: «چه طور؟» کار در دامنش آرام گرفته بود. «منظورم مردهایی است که امروز صبح این‌جا بودند.» خانم گروباخ گفت: «که این طور» و دوباره به حالت آرام خود برگشت. «کار خاصی نبود.» کا. ساکت نشست و کار کردن مجدد او را تماشا کرد. با خود فکر کرد ظاهراً از این‌که موضوع صبح را مطرح کردم، تعجب می‌کند. این‌طور که پیدا است، به نظرش من کار درستی نمی‌کنم که درباره‌ی امروز صبح حرف می‌زنم. ولی به این ترتیب حرف زدن درباره‌ی آن بیش از پیش اهمیت پیدا می‌کند. فقط با زنی پیر می‌توانم در این‌باره حرف بزنم. بعد گفت: «چرا، به هر حال کار شما بیش‌تر شد. ولی دیگر چنین چیزی پیش نمی‌آید.» خانم گروباخ تأییدکنان گفت: «بله، ممکن نیست باز پیش بیاید» و با حالتی غمناک رو به کا. لبخند زد. کا. پرسید: «جدی می‌گویید؟» خانم گروباخ آهسته گفت: «بله، ولی شما هم نباید قضیه را این‌قدر جدی بگیرید. چه چیزها که توی این دنیا رخ نمی‌دهد! آقای کا، حالا که این‌طور خودمانی با من حرف می‌زنید، می‌توانم اعتراف کنم که کمی پشت در گوش ایستادم و آن دو نگاهبان هم مطالبی را با من در میان گذاشتند. موضوع خوشبختی شما در میان است، و من از صمیم قلب به آن علاقمندم، حتی بیش از آنچه به من مربوط می‌شود، چون هرچه باشد من فقط صاحبخانه‌ی شما هستم. به هر حال همان‌طور که گفتم مطالبی شنیدم، ولی نمی‌توانم بگویم چیزهایی که شنیدم خیلی ناخوشایند است. نه. به واقع شما بازداشتید، ولی نه آن‌طور که دزدی بازداشت می‌شود. مثل دزد بازداشت‌شدن ناخوشایند است، ولی این بازداشت، به نظر من، این بازداشت جنبه‌ی عالمانه دارد. می‌بخشید اگر من حرف احمقانه‌ای می‌زنم، ولی به نظر من این بازداشت جنبه‌ی عالمانه دارد، طوری است که من از آن سر در نمی‌آورم، ولی ضرورتی هم ندارد که آدم از آن سر در بیاورد.»